



نام داستان : عشق نفرتی

ژانر : عاشقانه - احساسی - خیانت

www.lovekade.com



دختر و پسر جوانی دست در دست هم از خیابانی عبور می کردند...

جلوی ویترین مغازه ای می ایستند...

دختر: وای چه مانتوی قشنگی...

پسر: عزیزم بیا بریم تو بیوش ببین دوست داری؟

وارد مغازه می شوند دختر مانتو را امتحان میکند و بعد از نیم ساعت میگوید که خوشش اومده

پسر: ببخشید قیمت مانتو چنده؟

فروشنده: ۲۸۰ هزار تومان

پسر: باشه میخرمش...

دختر: آروم میگه ولی تو اینهمه پول رو از کجا میاری؟

پسر: پس اندازه چند ماهه ام هست نگران نباش!

چشمان دختر از شدت خوشحالی برق میزند...

دختر: ولی تو خیلی برای جمع آوری این پول زحمت کشیدی...

پسر جوان رو به دختر بر میگردد و میگه:

مهم نیست عزیزم مهم اینکه با این هدیه تو را خوشحال میکنم...

بعد از خرید مانتو هردو روانه پارک شدند...

پسر: عزیزم من رو دوست داری؟

دختر: آره

پسر: چقدر؟

دختر: خیلی...



پسر : یعنی به غیر از من هیچکس رو دوست نداری و نداشتی ؟

دختر : خوب معلومه نه !

یک فالگیر به آن ها نزدیک میشود رو به دختر میکند و میگوید بیا فالت رو بگیرم

دست دختر را میگیرد

فالگیر : بخت بلنده دختر زندگی خوبی داری و آینده ای درخشان عاشقی عاشق

چشمان پسر جوان از شدت خوشحالی برق میزند

فالگیر : عاشق یک پسر جوان یک پسر قد بلند با موهای مشکی و چشمان آبی

دختر ناگهان دست و پایش را گم میکند

پسر وا میرود

دختر دستهایش را از دستهای فالگیر بیرون میکشد

چشمان پسر پر از اشک میشود

رو به دختر می ایستد و میگوید :

او را میشناسم همین حالا از او مانتو خریدیم

دختر سرش را پایین می اندازد

پسر : تو اون مانتو رو نمیخواستی فقط میخواستی او را ببینی

ما هر روز از آن مغازه عبور میکردیم و همیشه تو از آنجا چیزی میخواستی...

چقدر ساده بودم نفهمیدم چرا با من اینکارو کردی چرا ؟

دختر آروم از کنارش عبور کرد او حتی مانتوی مورد علاقه اش رو هم با خود نبرد !

پایان...